



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده

ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بریاید
جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده

بخواه ای دل چه می‌خواهی عطا نقد است و شه حاضر
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده

به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده

کجا شد آن عنایت‌ها کجا شد آن حکایت‌ها
کجا شد آن گشایش‌ها کجا شد آن گشاینده

همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
مثل گشته‌ست در عالم که جوینده‌ست یابنده

چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده

خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده

خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
جمالش می‌نماید در خیال نانماینده

خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد
جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده

نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن
که تنها خوردهست آن را و یا بودهست ساینده

عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق
وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۴۷

حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کایشان ماهرند
حس مس را چون حس زر کی خرنند

گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی به حس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت

نامصور یا مصور پیش اوست
کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرّج

پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینه دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را